



## پیغام عشق

قسمت هزار و صد و سی و دوم





خلاصه شرح غزل ۲۱۵۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

سخت خوش است چشمِ تو و آن رخِ گلشانشِ تو

دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جانِ تو

خدایا، وقتی فضا را باز می‌کنم و تو به صورت عدم به مرکز قدم می‌گذاری چشم من همان چشم تو می‌شود زیرا از طریق چشم تو می‌بینم و این جور دیدن از درون و بیرون بسیار شادی‌آور است. درون من و آنچه خلق می‌کنم نیز زیباست زیرا مدام گل و زیبایی می‌فشانم. ای دل اصلی من، در روز الست چه خورده‌ای و در این لحظه در نهادت چه داری؟ تو را قسم به جان خودت حقیقت را بگو. دیگر فضا را نبند، همین جان را نگه دار و با آن بگو.

[به بیان مولانا آن دید که ما با چشم حسی و به صورت من ذهنی می‌بینیم دید درست و به درد بخوری نیست و ناقص و موقتی است زیرا تولید درد می‌کند. انسان باید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و عدم کردن مرکز به دید دیگری برسد که به جای درد فشانگی گل فشانگی کند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

فتنه‌گر است نامِ تو، پُرشکر است دامِ تو

با طرب است جامِ تو، بانمک است نانِ تو

فضاگشایی من با نام تو که همان نام معشوق یا خداست فتنه و آشوبی به مرکز می‌اندازد و آن را عدم می‌کند. بدین ترتیب به دام خداوند می‌افتم که دامی شیرین و پر از شکر و شادی است. جامی که تو به فضای گشوده‌شده من می‌بخشی از می طرب پر است و شادی می‌آورد. از این مرکز عدم و فضای بی‌نهایت چیزی از من در بیرون خلق می‌شود که مانند نانی



پرنمک و لذت‌بخش است و درواقع زندگی آن را می‌یزد. درنتیجه من همانیدگی‌ها را از خودم می‌کنم، از دام این جهانی من ذهنی رها می‌شوم و به دام تو که دام زندگی است می‌افتم. دامی که شادی و آرامش و لذت می‌آفریند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی

چند نهان کنی؟ که می‌فاش کند نهان تو

وقتی فضا را باز می‌کنی و آشوبی به مرکزت می‌افتد که آن را تبدیل به عدم می‌کند حتی من ذهنی مرده هم متوجه می‌شود که سرخوش هستی و این سرخوشی از طرف زندگی و از آن‌ور آمده است. ذات تو از جنس شادی و عدم است. چقدر می‌خواهی این ذات را که به‌عنوان زندگی است پنهان کنی؟ همین که تسلیم قضا و کن‌فکان شوی و با چشم عدم ببینی، همین که از شراب آن‌وری برخوردار شوی این ذات نهان شده آشکار می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

بوی کباب می‌زند از دلِ پرفغانِ من

بوی شراب می‌زند از دم و از فغانِ تو

من متوجه شده‌ام دیگر نباید مثل سابق با من ذهنی ناله و شکایت کنم و به پیمان الست بی‌وفا بمانم بلکه باید به تو زنده شوم. بنابراین دل من دارد در صبر و درد هشیارانه و از کار انداختن عقل من ذهنی فغان می‌کند و کباب می‌شود. فغان من با التماس به زندگی می‌گوید: «به مرکزم بیا و در من به خودت زنده شو.» برای همین درحالی که درد هشیارانه می‌کشم و دلم کباب می‌شود بوی شراب از طرف دم تو و فغان تو ای زندگی به من می‌رسد. [درواقع کباب شدن دل من، منتهی به شادی و زنده شدن به زندگی می‌شود.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

بهر خدا بیا بگو، و نه بهل مرا که تا

یک دو سخن به نایی بردهم از زبان تو

خدایا بیا و در همه انسان‌ها صحبت کن تا با سخن تو آن منظور اصلی از آمدنشان به دست بیاید. [زیرا تنها چاره ما برای نجات خودمان و نجات زمین این است که خدا از طریق هر انسانی در روی زمین حرف بزند و زندگی او را اداره کند.] خدایا اگر این کار را نمی‌کنی پس اجازه بده حالا که من این‌ها را می‌دانم با فضاگشایی و بسته شدن زبان من ذهنی‌ام، به نیابت و به نمایندگی از تو چند سخن بگویم درحالی که درواقع زبان توست که این سخن‌ها را می‌گوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد

چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کران تو

زیبایی همه شاهدان و زیبارویان بیرونی که در مرکز من بودند از رونق افتاد و مات و کساد شد. هرآنچه ذهنم می‌گوید زیباست دیگر من را جذب نمی‌کند، زیرا فضا را گشودم و زیبایی بی‌کران تو تنها یک‌ذره خود را به من نشان داد و همه این‌ها از چشم من افتادند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس

باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو



\*سرگران: مست، سرخوش

دوباره چشم ما آنچه را دید که چشم هیچ من ذهنی ندیده‌است. درواقع فضا را باز کردیم و چشم ما چشم عدم شد و یک‌دفعه روی تو را دید که معشوق ما یعنی زندگی هستی. بدین ترتیب با فضاگشایی ما مرکز عدم مانند یک پیر از درونمان ظاهر شده و بالا می‌آید درحالی که مست و بیخود تو هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

هر نفسی بگوییم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟

عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

خدایا، وقتی به زندگی زنده شوم هر لحظه از من می‌پرسی: «عقل من ذهنی‌ات کجاست؟ چه اتفاقی برای تو افتاد؟» پاسخ من این است که هر کس بندگی تو را می‌کند و فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه را در غم و امتحان تو انجام می‌دهد برایش عقل ذهنی باقی نمی‌ماند. غم تو، منظور آمدن من یا زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت توست و مدام مرا امتحان می‌کنی که ببینی کی به این منظور و مقصود می‌رسم.

[درواقع تمام لحظات زندگی‌ام امتحان توست که آیا به حد کافی از دانش و شعور و عقل زندگی استفاده کرده‌ام که مرکز را عدم کنم و به تو زنده شوم یا نه؟]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت

پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو



خدایا، در هر صبح و در این لحظه مانند ابر دی ماه که شدید می بارد بر درگاه تو اشک می ریزم و می بارم. تا آن جا که در توان دارم فضا را باز می کنم و لطیف می شوم بدون این که هیچ انتظاری از تو داشته باشم. اقرار می کنم رفتار و فکرم برمبنای من ذهنی و تقصیر خودم بوده است و توقع ندارم از من دلجویی کنی یا اشکم را پاک نمایی. آستان تو را از آب گریه پر می کنم، قضاوت و مقاومت را به صفر می رسانم و با آستین خود، اشکی را که بر درگاهت ریخته ام پاک کرده و می زدایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

مشرق و مغرب ار روم، و ر سوی آسمان شوم

نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

می دانم که اگر در محدودیت ذهن بمانم، به هر جهتی که بروم، شمال باشد یا جنوب، مشرق باشد یا مغرب، تا نشانه ای از تو نرسد و تا تو نیایی نخواهم توانست زندگی کنم. راهها و چاره های من ذهنی نمی توانند به من شادی، آرامش، عقل، امنیت، قدرت، هدایت، شکر و رضایت بدهند. حتی لذت از نعمت های این جهانی بدون حضور تو در مرکز ممکن نمی شود. تنها نشان تو یا نشان زندگی که زنده شدن به بی نهایت توست می تواند با بروز در مرکز من، این برکات را به من ببخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم

کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو

من بهترین عابد و زاهد این جهان و صاحب منبر سخنرانی بودم. همه به من احترام می گذاشتند و به حرف هایم گوش می کردند. اما قضا و کن فکان برای من تقدیر دیگری اندیشیده بود که عشق و یکی شدن با تو بود. پس به جای چسبیدن



به باورهای زاهدانه، فضا را باز کردم، با تو یکی شدم و شادی بی سبب را کفزنان در وجودم تجربه نمودم. فهمیدم که باید هیچ غم و اندوهی در دل راه ندهم و هیجانات منفی من ذهنی را کنار بگذارم. فقط عاشق تو باشم و جنس اصلی تو را که شادی بی سبب است به خود بگیرم تا در وحدت با تو بمانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

از می این جهانیان حقّ خدا نخورده‌ام

سخت خراب می شوم، خایفم از گمان تو

\*حقّ خدا: به حقّ خدا، خدا را

\*خایف: ترسان

من از می این جهانی هیچ نخورده‌ام. حقّ خدا را که می گوید مرکز مال اوست رعایت کرده‌ام. مست شراب تأیید و توجه دیگران و دیگر همانیدگی‌ها نشده‌ام، بلکه از می زندگی و خیال او خراب و مست هستم. دیگر خودم را نمی شناسم و لحظه به لحظه مراقب و ترسانم که از تو جدا نشوم، می این جهانی مرا مست نکند، اتصالم با خیال تو قطع نشود و مرکزم عدم بماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم

تا به کجا گشَد مرا مستی بی امان تو

وقتی در این لحظه فضا را باز می کنم دیگر به صبرِ ذهنی نیازی ندارم که مدتی از زمان روان شناختی بگذرد و مرا به حضوری برساند که با ذهن می شناسم. من با فضاگشایی ام چنین صبوری را رها کرده‌ام و عقل من ذهنی نیز از سرم گریخته، زیرا



مستی بی‌امانِ تو ای خدا لحظه‌لحظه مرا یاری و اداره می‌کند. پس فضا را مدام می‌گشایم، ریشه‌هایم را در مسیر زنده شدن به تو عمیق‌تر و وسیع‌تر می‌کنم تا ببینم این مستی مرا تا کجا می‌کشد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

شیرِ سیاهِ عشقِ تو می‌کند استخوانِ من

نی تو ضمانِ من بُدی، پس چه شد این ضمانِ تو؟

عشق تو ای خدا مانند شیرِ سیاه و درنده استخوانِ من ذهنی‌ام را خورد و همانیدگی‌هایم را از شکل انداخت. مگر نه این که تو ضمانت کرده بودی راهنمای من شوی و مرا که از جنس خودت هستم به جهان وجودت ببری؟ پس این ضمانتت چه شد؟ [خدای من، می‌دانم چرا ضامنم نشدی. تو قولت را فراموش نکردی. این من بودم که عهد الست را زیر پا گذاشتم، در ذهن گیر کردم و با جدا شدن از تو به جماد و نبات و حیوان درآمدم و هنوز هم از ذهن دل نمی‌کنم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمسِ دین

کاین دو جهان حسد برَد بر شرفِ جهانِ تو

ای تبریز، ای فضای گشوده‌شده انسان، به خاطر خدا دوباره به شمسِ دین یا آفتابی که از مرکز عدم طلوع می‌کند بگو که هر دو جهان ذهنی به شرف و بزرگی و اعتبار جهان یکتایی رشک و حسد می‌برند.

[جهان مادی و جهان معنوی که فضای ذهن آن‌ها را نشان می‌دهد پست و بی‌اعتبارند و با جهانی که از فضاگشایی بی‌نهایت بلند می‌شود قابل مقایسه نیستند. من ذهنی به خورشیدی که از درون ما طلوع کرده و برمی‌خیزد حسد می‌برد اما ما در هر لحظه با فضاگشایی جهان ذهن را پس می‌زنیم و جهان حضور را باز می‌کنیم و وسعت می‌بخشیم.]





با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: فرزانه

منابع: برنامه ۹۴۷ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۷ گنج حضور، بخش اول (۱)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶

آفتابی خویش را ذره نمود

واندک اندک، روی خود را برگشود

خداوند همانند خورشید بی‌نهایتی است که خودش را در جسم انسان به صورت یک ذره گنجانده است و اگر انسان فضاگشایی کرده و با عقل من‌ذهنی در کار او ایجاد مزاحمت نکند، خداوند یواش یواش نقاب از روی خود برداشته و به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۴

گلفشان رُخ تو خرمن گل می‌بخشد

ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم؟

خداوندا، وقتی ما با فضاگشایی مرکزمان را عدم می‌کنیم، صورت گل‌پاش تو که دیگر صورت ما هم هست، خرمن گل می‌بخشد، یعنی ما می‌توانیم زیبایی‌های زیادی را در جهان خلق کنیم. بنابراین چرا باید موقوف زیبایی چیزهای بیرونی باشیم در حالی که حتی گل‌ها و درختان هم نمی‌توانند به ما این همه زیبایی ببخشند؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

وآنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد



ای انسان، با فضاگشایی کردن خودت را در دام پاداش الهی که همان فضای گشوده شده درونت هست تسلیم کن. و سپس درحالی که ناظر ذهنت هستی از من ذهنی‌ات که بیهوش شده است چیزی بدزد، یعنی یک همانیدگی را شناسایی کن و هشیاری‌ات را که در آن به تله افتاده است، آزاد گردان.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذره نهان

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

هشیاری انسان به عنوان آفتاب زندگی در درون ذره ذهن پنهان شده است. ناگهان در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز و کار خداوند روی مرکز همانیده، این ذره ذهن دهانش را باز کرده و هشیاری مثل آفتاب از درون آن طلوع خواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

تو هنوز ناپدیددی، ز جمال خود چه دیدی؟

سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی

ای انسان تو که هنوز در من ذهنی‌ات پنهان هستی از زیبایی اصلی خودت چه چیزی دیده‌ای؟ تو شبیه صبحی هستی که اگر فضاگشایی کرده و به عنوان من ذهنی‌ات دخالت نکنی، به زودی به صورت آفتاب از مرکز خودت بالا می‌آیی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

آدمی دید است، باقی گوشت و پوست

هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست



انسان درحقیقت «دیده» است و مابقی، جسم او، پوست است. بنابراین هرچه را که چشم هشیاری اش ببیند او تبدیل به همان چیز می‌شود، یعنی اگر در مرکزش همانیدگی داشته و با دید همانیدگی‌ها ببیند، از جنس جسم، من ذهنی، می‌شود و اگر با فضاگشایی کردن مرکزش را از همانیدگی‌ها پاک کند و با دید عدم ببیند، از جنس خدا می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷

شاد از وی شو، مشو از غیر وی

او بهارست و دگرها، ماه دی

ای انسان، تنها از خدا که اگر فضا را باز کنی به صورت عدم به مرکزت می‌آید شاد بشو! نه از غیر او، یعنی هرآن چه که ذهنت نشان می‌دهد و تو با آن همانیده می‌شوی چراکه دید عدم، همچون فصل بهار زیبا و شکوفاکننده است ولی دید همانیدگی‌ها همچون ماه دی در فصل زمستان سرد و خشک‌کننده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸

هرچه غیر اوست، استدراجِ توست

گرچه تخت و مُلکِ توست و تاجِ توست

هرآن چه که غیر از خداوند است، یعنی هرچیزی که به جای عدم در مرکزت ظاهر شده و تو با آن همانیده می‌شوی، درواقع سبب مرگ تدریجی توست، ولو این که آن چیز تخت و سلطنت و تاج شاهانه تو باشد و ذهنت آن را بسیار مهم جلوه دهد. [چراکه با دیدن از طریق همانیدگی‌ها به تدریج من ذهنی و دردهایش را زیاد کرده و در گور من ذهنی دفن می‌شوی.]



قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱-۱۸۲

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ»

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می نمایند و به عدالت رفتار می کنند.»

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی دانند به تدریج خوارشان می سازیم (به تدریج به لب پرتگاه می کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می کشانیم).»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیر خدا، بینا بدو

مقتضای عشق این باشد بگو

\*مقتضا: لازمه، اقتضاشده

[مولانا از زبان انسان زنده شده به خدا می گوید:] من نسبت به هر چیزی که به جای خداوند، فضای گشوده شده، در مرکز من قرار بگیرد، نابینا هستم و فقط با دید عدم، دید زندگی، می بینم. چراکه لازمه عشق، یعنی یکی شدن با خداوند، همین است که هر لحظه با فضاگشایی مرکز را عدم کرده و از هر آن چه که ذهن نشان می دهد چشم بیوشم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده ما چون بسی علت دروست

رو فنا کن دید خود در دید دوست



## \*عَلت: بیماری

از آن جا که روی چشم هشیاری ما، مرکز ما، همانیدگی‌های زیادی وجود دارد و نمی‌توانیم درست ببینیم، بنابراین باید این دیدِ ظاهربین که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند را در دیدِ عدم، دیدِ خداوند، محو کنیم، یعنی با فضاگشایی کردن مرکزمان را عدم کرده و از طریق همانیدگی‌ها نبینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲

دیدِ ما را دیدِ او نِعَمَ الْعَوْضِ

یابی اندر دیدِ او کُلَّ غَرَضِ

## \*نِعَمَ الْعَوْضِ: بهترین عوض

بهترین معامله این است که با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان، دیدِ من‌ذهنی‌مان را با دیدِ خداوند عوض کنیم. زیرا فقط در دیدِ خداوند مقصود کلی زندگی‌مان را که درواقع زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند و خلق زیبایی‌ها و سامان دادن در جهان است، پیدا می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است

دید، آن است آن، که دیدِ دوست است

انسان فقط «دید» است و مابقی یعنی فرم انسان و هرآن‌چه که با آن همانیده است مثل پوست بوده و مهم نیستند. و دید اصلی آن است که از دیدن برحسب همانیدگی‌ها پرهیز کرده و با عدم کردن مرکز از طریق خداوند ببیند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۷

چونکه دیدِ دوست نَبودَ کور به

دوست، کو باقی نباشد، دُور به

مولانا به زبان دعا می گوید: [آن چشمی که عدم بین نباشد، یعنی به خاطر دیدن از طریق همانیدگی ها نتواند جمال خداوند را ببیند، همان بهتر که کور باشد. و دوستی هم که جاودانه نیست، یعنی هر همانیدگی آفلی که مثل یک دوست عاشقش هستیم، از ما دور باشد بهتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش

چون بدیدی صبح، شمع آنگه بگش

\*عش: آشیانه پرندهگان

ای انسان، هشیاری اصلی تو در اثر جذب خداوند، به طور ناگهانی هم چون مرغی از آشیانه ذهن به سوی اصل خود که زندگی ست می پرد. بنابراین هرگاه فضای درونت گشوده شد و آفتاب زندگی از مرکز طلوع کرد، دیگر شمع من ذهنی ات را خاموش کن، یعنی بر حسب سبب سازی های ذهن نبین.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱

چشمها چون شد گذاره، نورِ اوست

مغزها می بیند او در عین پوست



\* گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده

وقتی چشم‌ها نافذ شوند و بتوانند از تفاوت‌های سطحی انسان‌ها بگذرند و زندگی را در آن‌ها ببینند، آن وقت دیدشان نور هشیاری نظر، یعنی نور خداوند است. چنین چشم عدم‌بینی جنس زندگی را در وجود همه انسان‌ها، حتی کسانی که با من ذهنی به دنبال نمایش همانیدگی‌هایشان هستند، تشخیص می‌دهد. [چراکه ناظر جنس منظور و قرین جنس قرین را تعیین می‌کند.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲

بیند اندر ذره، خورشید بقا

بیند اندر قطره، کل بحر را

\* بحر: دریا

[انسانی که با نور خدا می‌بیند] در هر ذره، یعنی وجود هر کسی، فارغ از این که من ذهنی دارد یا نه، خورشید ابدیت و بی‌نهایت زندگی را می‌بیند که در اثر فضاگشایی می‌تواند از مرکز او طلوع کند. و هم‌چنین در وجود هر انسانی به‌عنوان قطره، کل دریای زندگی، کل خداوند، را می‌بیند که می‌تواند به آن زنده شود.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸

چون رفیقی وسوسه بدخواه را

کی بدانی ثم وجه الله را؟

ای انسان، تا وقتی که با پریدن از فکری به فکر دیگر همراه وسوسه‌های من‌ذهنی بدخواهت هستی و چشم دلت از همانیدگی‌ها پاک نشده‌است، کی به این حقیقت آگاه خواهی شد که از جنس زندگی هستی و با دید عدم به هر جا نگاه کنی، ذات حضرت حق در آن جا آشکار است؟

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵

«... فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ...»

«... پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست ...»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹

هر که را باشد ز سینه فتح باب

او ز هر شهری، ببیند آفتاب

\*فتح باب: گشودن در

هرکسی که با فضاگشایی کردن مرکزش را عدم کند، یعنی به زندگی وصل شود، در هر باشنده‌ای آفتاب حقیقت یا زندگی را می‌بیند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰

حق پدید است از میان دیگران

همچو ماه، اندر میان اختران

\*اختران: ستارگان

خداوند در میان همه کائنات و موجودات و هرآنچه که ذهن نشان می‌دهد، از همه آشکارتر است، همانند ماه که در میان ستارگان ظاهرتر و پرنورتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۱

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس

تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

[مولانا از زبان کسی که با فضاگشایی دیده عدم‌بین را تجربه کرده است می‌گوید:]

خداوندا، از این پس ما از تو فقط چشم ناظر، چشم عدم‌بین، می‌خواهیم تا این خس و خاشاکِ همانیدگی‌ها و دردهای حاصل از آنها نتوانند دریای حقیقت را، روی تو را، در نظرمان بپوشانند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳

در گداز این جمله تن را در بصر

در نظر رو، در نظر رو، در نظر



بنابراین تمام وجود خود و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و با آن همانیده هستی را در فضاگشایی، در فضای گشوده‌شده بسوزان، یعنی زندگی را از آن‌ها بیرون بکش و پیوسته در راه بصیرت حرکت کن و هر لحظه با هشیاری نظر که همان هشیاری حضور و دید خداوند است، ببین.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: فاطمه

منابع: برنامه ۹۴۷ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com